



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

ویژه‌نامه‌ی رشد نوجوان

ISSN:1606-9234
تابستان ۹۷ • ۱۶ صفحه

بیکارد





پکاوٹ

۴۱۰. ۵۷۷۲. ۸۸۳ داخلی

تصویرگر جلد:
آناہیتا لیموی / ۱۷ سالہ



بسم الله الرحمن الرحيم
 عرض سلام و خسته نباشید خدمت کوی که منی فی سبب
 من متاخر در نماز قبل نماز قیامی دوی عقل نظام کارگرم و در انتم کوی که من
 نظام و در شرف نهی کلیم. ارتقا بر آن بی ای که من در دین امان نگه دارم
 من اول : چاروش فی سحره
 من دوم : یائیز
 بی : انظروا فاما به هذه من اعیان که دوست دارم

سلام
من منتظر تا شاید بودم که امروز ۳ اردو ۱ تا ۴ شام ۴ دست من رسید و وقتی پاکت نامه را دیدم شغف کردم
و چون دانستم این پاکت برای من هست و بابت کادو ای که داخل پاکت گذاشته بودند من چون خوشی
ای که برای من کرده و آن کشیده بودم را برای شما فرستم من خیلی خوشحالم که تا ۴ شام ۴ دست من
رسیده است. لطفاً اگر دوباره داستان های رنگارنگ دارید برای من بفرستید تا من آن را با دو هم
مخوابم و برای شما بفرستم. خیلی ممنون و منتظر تا شاید بودم. خدا نگهدار

[illegible]

تصویرگر: فرناز صفری
۱۷ ساله

نامه‌ای به خدا

با تمام وجود، تو را حس می‌کنم.
تو همه جا هستی. در آسمان،
کوه‌های استوار، درختان سر به فلک کشیده،
جنگل‌های سرسبز و جوش و خروش دریاها پر تلاطم.
از تو ممنونم که به من دو فرشته نگهبان به نام پدر و مادر
دادی. از تو ممنونم که به من چشمانی بی‌نایا عطا کردی تا دنیا
را با زیبایی‌هایش ببینم و از آن لذت ببرم. خداوندا! من
نیاز به لطف، عنایت، کرم و بخشش تو دارم. دستم را بگیر
و رهایم نکن.

حدیثه برزگر، کلاس هفتم از روستای ابرشاهرود

نیایش

خدای من!
ای بهترین نقاش دنیا و معمار روح
تو خود گفته‌ای که آفرینش انسان شاهکار خلقت من است
پس ای دانای مطلق
تقدیر این شاهکار را بر روی بوم زندگی
چنان زیبا نقاشی کن
که در حال پرواز باشد
به سوی آرزوهایش
نه در حال سقوط
به سمت ناکامی‌ها
می‌دانیم که وعده‌ات حق است
پس نگران نمی‌شویم
خداوندا!
قلب‌های ما را به طناب نجات‌بخش خود گره بزن
تا در این بی‌کرام آرام بگیریم
و شکرگزاری نعمت‌هایت را
به ما بیاموز

بهناز نصیری از خمینی شهر

تو کجایی سهراب؟

یگانه راهنورد، کلاس دهم از ستنج

پشت دریا رفتم
پی شهری گشتم
همه جا در به در پنجره‌ای
همه جا منتظر حادثه‌ای
قایمُ مُرد به دستان آب
مثل رویای نجنبیده، سراب
تو کجایی سهراب؟
نه کبوتر بر بام
نه گلی در دست است
چشم‌ها در راه مرواریدند
دست‌ها در پی جان شعله
تو کجایی سهراب؟
تو خودت گفتی که: «شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند»
اما نه!
شاعران وارث تنهایی و سر در گمی‌اند
قایمُ مُرد به دستان آب
پشت دریا اما
خبر از عشق نبود

صدای سهراب

سپهری در میان شاعران معاصر
ما دلتوا، نرم و جاری است. یگانه با نگاه
خوش‌بین، امیدوارانه و باورمند سهراب سر گلایه
دارد. در نگاه یگانه، قایق زندگی در این دریای توفانی
و روزگار پرهیاهو که هر جا منتظر حادثه‌ای است،
نمی‌تواند به شهر آرزوها برسد. حرف‌های یگانه در خور
توجه است و نگاهی واقع‌گرایانه به روزگار تبار امروز
دارد. یگانه جهانی را تصویر می‌کند که دست‌ها به هم
گرمی نمی‌دهند. اما او خوب می‌داند که در میان همین
کشاکش‌های انسان با انسان و انسان با طبیعت، پرواز
امید و آرزو قدم می‌کشند و راز آفرینش در
همین تکاپوهاست.

سلام آقا

مینا نوری، کلاس دهم از مشهد مقدس

نگاه کن آقا! باز بهت سر زدم
کبوتر شدم، تا حرم پر زدم
نگاه کن آقا! باز بین زائر
نذار دست خالی از این‌جا برم
بین غصه‌ها صد برابر شده
بین کل دنیا باهام بد شده
بین تر شده چشمم از درد و غم
یه کاری کن از غصه خالی بشم
آقا جون تو خورشید عشق منی
تو از هر کسی واسه من بهتری
بذار تا که من پیش تو چون بدم
بذار عشقم من نشونت بدم
اگر تو پناهم نباشی آقا
یه روزی می‌میرم من از غصه‌ها
تویی که برام از همه بهتری
تو شاه خراسانی و سروری

نیمکت شهر شلوغی هستم

که خیالش هر روز
روی یک صفحه چرک
می‌نویسد که هنوز،
مهربانی، به جاست
نیمکتی که هر روز،
در پسِ معرکه
می‌بازد به کلاغ
نیمکتی هستم که
از همین گوشه چشمش هر روز،
می‌پلعد

قدم رهگذر پیری را
که هر روز

روی حق‌ها برگی کهنه
زندگی می‌نوشد!

نیمکت

فرزانه جودی از تهران

نیمکت در گوشه‌ای از فضای
پارک یا پیاده‌رو، زیر باران، بین هیاهوی
آدم‌ها و ماشین‌ها نشسته است. فرزانه جودی به این
نیمکت جان می‌بخشد. جان بخشیدن به اشیا آن‌ها را به
ما نزدیک‌تر و صمیمی‌تر می‌کند. نیمکتی که خیالش هر روز
روی یک صفحه چرک می‌نویسد که هنوز مهربانی به جاست.
همه کلمه‌ها و ترکیب‌ها در نیمکت از زبان امروزند و دمدستی.
فرزانه با احساس غریبانه‌اش کلمه‌ها را در کنار هم به خوبی نشاند
است، آنقدر که خواننده صدای غربت نیمکت را به خوبی احساس
می‌کند. ترکیب «صفحه چرک» آواز غریبانه او را به گوش
می‌رساند. هر قدر به آخر سروده نزدیک‌تر می‌شویم، کار
اوج می‌گیرد و تارهای دل را با قدم رهگذر پیری
که هر روز روی حق‌ها برگی کهنه زندگی
می‌نوشد، می‌لرزاند!

ایستگاه

فاطمه احمدی از اراک

من اینجا ایستاده‌ام

پشت نرده‌های مسن ایستگاه قطار
قرن‌هاست که اینجا ایستاده‌ام
لوکوموتیورانی که تو را می‌برد
ای کاش می‌دانست
آوای قطار از شوق سفر نیست
فریاد جگر سوز عاشقانی‌ست
که آن سوی ایستگاه‌ها
هنوز منتظرند...

ایستگاه با کلمه‌ها و

ترکیب‌هایی مثل «ترده‌های مسن» ما
را به دور ترها می‌برد. قطاری که نشان از سفر
و گذر است و دل‌نگی‌هایی که در این ایستگاه مسن
بغض می‌شوند و با آوای قطار ترک می‌خورند و می‌ترکند.
یادمان باشد، شاعر برای بیان احساس و خیال خود که در
ذهن او به گریختن شوق دارند، ابزار و وسیله‌ای غیر از کلمه
ندارد. به بند کشیدن قسمتی از آنچه در ذهن شاعر شناور
است، کاری است کارستان! بازتاب و تصویر آن فضا به
درستی تنها با کلمه‌ها و ترکیب‌های مناسب آن حال و
هوا شاعر را شاعر می‌کند. فاطمه در سروده خود، با
فشاردگی در بیان، احساس دلنشین خود را به
ما نشان داده است.

جگر از آتش غم‌خانه

شبی می‌سوزد

غزل این بار چو پروانه شبی می‌سوزد
قدح از چشم تو، از عطر تنت پر کردم
به نگاهی دل دیوانه، شبی می‌سوزد
دل معشوق ز بیچارگی‌ام می‌گیرد
دل من آه! چه بیگانه شبی می‌سوزد
به خیالم که چو آن روز شود می‌آید
همه ایام چو افسانه شبی می‌سوزد
همه گفتیم و دگر راز ندارم پنهان
دل من آخر چه غریبانه شبی می‌سوزد
دم آخر قلم از داغ سخن می‌سوزد
به سخن، خانه ویرانه شبی می‌سوزد

آتش غم‌خانه

سارا محمدی، کلاس نهم از تهران

تصویرگر: آناهیتا لیمویی
۱۷ ساله

دیروز حالم به آن زنی

می‌ماند

که در جنگی نابرابر

هم همسرش را از دست داده

و هم فرزندش را

و آرزو می‌کرد

کاش خودش هم مرده بود

اما با رسیدن به مقصد

و دیدن نزدیکان

دریافتم که آشنایی، حس انسان را

تغییر می‌دهد

و حال آدم را بهتر می‌کند

بی‌پناه

آیلین کریمی، کلاس یازدهم از تبریز

افسانه در سروده «تکان» به سراغ

موضوعی رفته که از زمان آفرینش جهان و انسان

همواره همراه ماست و با زندگی ما پیوند خورده است.

زلزله قضای الهی است، نه از آمدنش کسی را خبری هست و نه

از نیامدنش. افسانه از این موضوع ثابت و همیشگی مضمونی دلنشین

آفریده است. زبان او ساده و روان است و با فشاردگی (بیجاز) که از

ویژگی‌های بیان شاعرانه است، به خوبی سود برده.

بهتر است در اینجا اشارهای کوتاه به موضوعی داشته باشیم که در زبان به

ویژه در شعر فارسی بحثی دراز دارد. آن موضوع «تکرار» است که هم در

حروف، هم در کلمه و هم در عبارت زیبایی آفرین است. انواع تکرار در

گذشته شعر ما نادرست به حساب می‌آمد. امروز اما پسندیده است.

در شعر افسانه، بعد از کلمه‌های دیوار، خانه و قلب شاهد تکرار

«را» هستیم. تکرار وقتی به‌جا و طبیعی باشد، دلنشین و

زیباست. برعکس شعر و قطعه ادبی، در نثر تکرار

نامناسب و کسالت‌آور است.

زمین لرزید

و همه جا را لرزاند

دیوار را

خانه‌ها را

قلب‌ها را

این جا فقط

مادر بود که نگذاشت آب در

دل کودک تکان بخورد

تکان

افسانه پور آذر، ۱۳ ساله از بهارستان

آرزوهای که مُرده‌اند!

نویسنده: خانه رضایی
کلاس هفتم از تهران
تصویرگر: ورنه دولت

نگاهش را به نگاه سردم دوخت
لیخند تلخی زدم.

مانند شکلات ۱۰۰ درصد تلخ!
صندوق چوبی قهوه‌ای رنگ را برداشتم و در

کلبه را با پایم باز کردم.
سدنا از پشت سر آهسته به دنبالم می‌آمد.

حال و هوا زیادی رقت انگیز بود.
صدای خرچ خرچ خرد شدن برگ‌های پاییزی زیر پاهایمان بدجوری
اعصابم را به بازی گرفته بود.

آسمان روزه می‌کشید و جسمی نامرئی مرا به جلو هل می‌داد.
تاریکی آرامش را بر روح و روانم حرام می‌کرد.
سدنا با ترس مخلوط شده با اشک چشمانش نگاهم کرد.
حتماً پیش خود می‌گفت: «ساحره پیش‌گوی تمام روزهای شوم است!»

سمت چپ صورتم هنوز می‌سوخت
جای ناخن‌های تیز آن

به خاطر آمدن که از ایلپای هشت ساله تا مرجان هشتاد ساله، همه و همه به
درخواست من آرزوهایشان را در کاغذ نوشته بودند و تحویل داده بودند!

در یک لحظه ذهنم اتفاقات خوبی را پیش بینی کرد.
می‌خواستم تمام آرزوهای اهالی شهر را خاک کنم!
آرزو معنی نداشت!

آرزو برایم معادله‌ای حل ناشدنی بود!
ما آرزو نمی‌کردیم
خیال می‌ساختیم.

آرزوهای ما از سر خودخواهی بود.

این را وقتی فهمیدم که با گوش‌هایم شنیدم سدنا هر شب قبل از روی
هم گذاشتن پلک‌هایش دعا می‌کند که من شفا پیدا کنم!

یا به قول بی‌بی آدم شوم.

من امروز همه‌ی خیال‌هایم را خاک می‌کنم و آن
هیولای مشکی رنگ روحم را که نامش

«خودخواهی» است سرکوب خواهم کرد.

داستان خانه زمان، مکان و شخصیت‌های مشخصی

ندارد. به عبارت دیگر، داستان گنگ و مبهم است. البته خانه

می‌خواسته داستانش رازآلود باشد، ولی آنقدر ابهام و ایجاز به وجود آورده

که به داستان ضربه زده است. یادمان باشد که مخاطب باید با داستان ما ارتباط

برقرار کند. بنابراین بهتر است ساده و روان بنویسیم.



نویسنده: آیدا محمدی ۱۵ ساله
از روستای ابرشاهرود
تصویرگر: سبا سلیمی
۱۷ ساله

اتوبوس

داستان آیدا یک اتفاق و ماجرای اصلی کم دارد. یعنی داستان پر از اتفاق‌های کوچکی است که در پایان به یک اتفاق مرکزی نمی‌رسند. همین باعث می‌شود خواننده در پایان داستان بپرسد: "آخر داستان چی شد؟"
اتوبوس داستان آیدا می‌توانست خراب بشود و همه پیاده بشوند و ... داستان یک گره اصلی کم دارد، اما موقعیت آن خوب است.

یک روز برای رفتن به مدرسه سوار ماشین شدم، اما از شانس بدم، چرخ ماشین پنچر شد. ناچار رفتم و سوار اتوبوس شدم. اتوبوس خیلی دیر آمد و وقتی که آمد شلوغ بود. در قسمت خانم‌ها جا برای نشستن نبود. من همین که توانسته بودم به زور سوار شوم، احساس پیروزی می‌کردم. خانم‌ها بلندبلند صحبت می‌کردند. ناگهان بین خانم‌ها دعای حساسی در گرفت. یکی از خانم‌ها به آقای راننده گفت: «بخشید آقای راننده، این خانم را از اتوبوس ما بینداز بیرون!»

طوری حرف می‌زد که انگار اتوبوس را خریده بود. آقای راننده با خونسردی تمام جواب داد: «یواش، یواش تر خواهر! هر کاری می‌کنید بکنید، اما به اموال عمومی آسیب نرسانید.» پسر جوانی که روی صندلی کنار پنجره اتوبوس نشسته بود، از اول تا آخر یک جوری با خودش درگیر بود و هی سرش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد. خوب که نگاهش کردم، فهمیدم هندزفری توی گوشش گذاشته و دارد آهنگ گوش می‌کند. آقای هم رو به روی من ایستاده بود که همه‌اش این طرف و آن طرف را دید می‌زد. انگار دارد عملیات فوق سری انجام می‌دهد و اطلاعات مخابره می‌کند. تعدادی از دختران دانش آموز بلند بلند صحبت می‌کردند و اتوبوس را روی سرشان گذاشته بودند. وقتی اتوبوس به ایستگاه رسید، زود پریدم پایین و به طرف مدرسه دویدم.



تنهایی

ساعت آسمان نه بود
تقویم ابر، نهم دی ماه بود
مادرم غنچه‌ها را ورق می‌زد
پدرم روزنامهٔ بهار را می‌خواند
باد در لیوان من سایه انداخته بود
آب را با سایهٔ باد نوشیدم
از شدت رعد و برق آسمان
باد بر صورتم سیلی زد
ابرها یکی یکی به وقت آرامش آمدند
کمی گریه کردند
ذهنم می‌جوشید
قلبم می‌تپید
قلمم از فرط تنهایی نمی‌چرخید
بدنم از جوشش عشق آرام نمی‌شد
و من
و قلم من
خوش حال یا غمگین
نمی‌دانم
حس عجیبی است
مثل تلاطم خروش موج است
یا ضربان خاک
نمی‌دانم!

پرنیان شبانی، ۱۴ ساله از اصفهان

تلگرام خانه

چو گویم نظر خود درباره این جماعت
بلاکم کنند از ذهن خود آسان و راحت
سخت است بگویم این جماعت
دارند حتی لحظه‌ای خواب و راحت
«پی ام وی» و «پی وی» و «اس ام اس»
کرده این جماعت را دیوانه
می‌بینی «آنلاین» است صبح، ساعت سه
پس تکلیف زندگی شد چه؟
استفادهٔ درست از رسانه
سخت است، باید باشی مرد زمانه
گر گویی نداری «تلگرام»
مسخره‌ات کنند در ملا عام
نمی‌گویم بد است رسانه
خوب است باشد بهینه و عاقلانه

میینا کاهه، ۱۴ ساله از تهران

سرودهٔ «تنهایی» احساس
رنگین‌کمانی سراینده را در شکوه
پایداری به نمایش می‌گذارد. زبان غیرمستقیم
که در تار و پود استعاره و کنایه شناور است،
مخاطب را در گرمایی دلپذیر می‌نشانند. زبان سروده
ساده و روان است. هیچ کلمه و ترکیبی که از زبان
معاصر دور افتاده باشد، به چشم نمی‌خورد. می‌توان
پذیرفت که لفظ و محتوا با هم در خیال شاعر
هم‌سفرند. باید پذیرفت که مضمون و
محتوا بیشتر قد کشیده‌اند.

دوستی با طبیعت

امروز رفتیم، با خانواده
بیرون از این شهر، آرام و ساده
آذوقه‌مان بود، گز و شیرینی
مقداری میوه، چند سیب‌زمینی
روستایی زیبا، نامش ونین* بود
بعد از سراه، چه دلنشین بود
تفریح کردیم، با شوق بسیار
اما طبیعت، گردیده بیمار
هر جا که رفتیم، دیدم پلاستیک
بطری و شیشه، یک تکه لاستیک
بابا به من داد، نایلونی محکم
باز یافت‌ها را جمع کردیم با هم
دوست زمینم، عاشق و بی‌تاب
پر مهر هستم، با خاک و با آب

مریم یزدانیپناه از اردستان
(ونین و سراه از روستاهای توابع شهرستان اردستان است)

نه آب جلودار آتش غیرت است
نه خود آتش!
فقط یک چیز می‌تواند خاموشش کند.
نجات و نجات و نجات...
نجات کسانی که نه می‌شناسی
نه تا به حال با آن‌ها حرف زده‌ای
اما امان از این قلب مهربانت!
که چیزی را درون خود راه نمی‌دهد
جز انسانیت، عشق و ایثار!

تقدیم به آتش‌نشانان کل دنیا
ترگس سلیمانی، کلاس هفتم از بوشهر

معلم

ای معلم عزیز به فکر هستیم
توی کلاس منتظر نشستیم
با شنیدن صدای گامت
بر می خیزیم به احترامت
با دیدن روی همچو ماهت
خیال همه مان شده راحت
ای معلم عزیز و دلسوز
هستی همدم هر دانش آموز
مثل مادر مهربانی
با ما همدل و هم زبانی
با یاری تو و خدای رحمان
موفق می شویم در امتحان
با سعی و تلاش و پشتکار
هستیم برای کشور یک افتخار

هادی اصلی، ۱۶ ساله از کرج

ای وطن

ای وطن!
ای پاره تن
ای تمام هستی من
ای طلوعم، ای غروبم
ای سکوتم
شور فریاد وجودم
ای وطن!
هست با تو روح من چون
کودکی در کودکان
شاگرد در یک گلستان
لحظه هایی ناب و زرین
روزهایی خوب و شیرین
با تو دارم، ای وطن!
همچو رستم شیر شیران
همچو کوروش از دلیران
مثل سربازان عاشق
عاشقان خاک ایران
دوستت دارم وطن!

نیلوفر کلانتری، ۱۳ ساله

سروده «معلم» از همان آغاز
پشت سیم خاردار قافیه گرفتار آمده است.
هادی احساس خودش را پشت این سیم خاردارهای
مزاحم پابند کرده است. با این کار، نفس احساس را گرفته
و بال پرواز خیالش را لایه لای قافیه ها گیر انداخته است. در
تمام سروده از اول تا آخر، قافیه ها آمده اند و راه های رفتن و
پرواز را بسته اند. اگر روزنه ای هم باشد، به واسطه همین اجبار در
آوردن قافیه، آن حرف ها هم بیشترشان تکراری و کلیشه ای از آب
درآمده اند. در شعر، انتقال احساس مهم تر از رعایت اجزای شعر
است. یعنی شعر باید بتواند دل خواننده را بلرزاند.
انتظار از هادی بیشتر از این هاست. همین سروده «معلم»
نشان می دهد، هادی می تواند و باید بتواند با
وسواس احساس را نشان بدهد.

و خوشبختی ..

و خوشبختی...
همیشه به دنبال معنای واژه خوشبختی بودم.
آنقدر به دنبال معنای این واژه گشتم، که در میان کلمات گم شدم.
لغتنامه ها مرا قانع نمی کردند.
پس شروع کردم به بیشتر پرسیدن
"کی می رسد که تو خوشبخت باشی؟!"
نابینایی گفت: وقتی ببینم.
معلولی گفت: وقتی راه بروم.
دانش آموزی گفت: وقتی معلم بیست شود.
مادری گفت: وقتی بچه ام بخندد.
و من فهمیدم.
که «خوشبختی» یک واژه نیست!
خوشبختی آن زمانیست که آنقدر با بچه های فامیل قهقهه می زنی
که صدای تیک تاک ساعت در خنده هایت گم می شود و تو حواس
نیست که ساعت ۱۱:۳۰ است و هنوز مشق هایت را ننوشتی.
خوشبختی بودن منی است که می خواهی برای تو باشم
و ما برای هم هستیم
ما انسان ها، برای کمک به هم، برای اینکه پلی بسازیم برای
خوشبختی دیگران.
بی هزینه. بی منت.
من، خوشبخت هستم!

نرگس سلیمانی کلاس هفتم از بوشهر

تخم مرغ

زرده و سفیده با هم هستن
همه دور هم
جیلیز و ویلیز می کنن
اونا یواش و کم کم
می پزن و ناز می شن
توی بشقاب باز می شن
یه تخم مرغ تازه
مفیده بی اندازه
پر از ویتامینه اون
شادی بخش دلامون

میثا دشتی از کاشان

شعر دوست نازنین ما، میثا
خاتم دشتی، بسیار زیباست، اما از لحاظ
قالب شعری باید کمی روی آن کار کند. قالب یعنی
همان ظاهر شعر یا قیافه شعر. ما قالب های متفاوتی داریم،
مثل مثنوی، غزل، چهارپاره و ... شعر «تخم مرغ» بیشتر به
قالب مثنوی نزدیک است. در قالب مثنوی، هر بیت قافیه و
ردیف جداگانه ای دارد و در قالب چهارپاره، در هر بند مصراع های
دوم و چهارم هم قافیه اند. دو بیت اول شعر تخم مرغ به قالب
چهارپاره شبیه است، اما بعد مثنوی می شود و این یعنی
قالب اصلی مشخص نیست، بهتر است میثا خانم
سعی کند شعر هایش قالب مشخص و
یکدستی داشته باشند.

کلاس اول بودم و در ردیف اول کلاس می‌نشستم. یک روز زنگ تفریح داشتم پیفلا می‌خوردم، اما پیفلایم هنوز تمام نشده بود که زنگ کلاس زده شد. پیفلا می‌من نصفه مانده بود. با خودم گفتم: «می‌توانم زرنگی کنم و سر کلاس جوری که معلممان متوجه نشود، پیفلا بخورم.» برای همین خیلی ظریف و تمیز آن را در جیب مانتویم قایم کردم. سرش را هم طوری تنظیم کردم که بشود راحت از توی آن پیفلا برداشت. احساس غرور می‌کردم که چنین نقشه‌ای را طراحی کرده‌ام.

با این حال بیشتر بچه‌ها که می‌دانستند من دارم خوراکی می‌خورم، چیزی نگفتند. من هم با ظرافت پیلا برمی‌داشتم و توی دهانم می‌گذاشتم. حدوداً هشت تا پیلا خورده بودم و نهمی را تا نزدیک دهانم برده بودم که یک‌دفعه خانم معلم‌مان گفت: «کاظمی پیلا نخور!» آخر چطور ممکن بود! معلم من اصلاً رویش را هم به بچه‌ها نکرده بود. اگر هم صدای پیلا خوردنم را شنیده بود، از کجا فهمیده بود که من هستم؟! بله، این هم خاطرهٔ زرنگی من در کلاس که با شکست مواجه شد.

وقتی به سمت کلاس می‌رفتم، خیلی محتاط بودم که کسی پفیلا را نبیند. خلاصه، سر کلاس نشستم و با هیجان منتظر شدم. معلممان که آمد، با خونسردی کتاب فارسی را باز کرد. متن کوتاه درس‌مان را خواند و کتاب به دست بلند شد تا آن را روی تخته بنویسد. کاملاً پشتش به همهٔ بچه‌ها بود و کسی را نمی‌دید. من هم از این فرصت استفاده کردم و یک پفیلا از توی بستهٔ پفیلا بستم برداشتم و

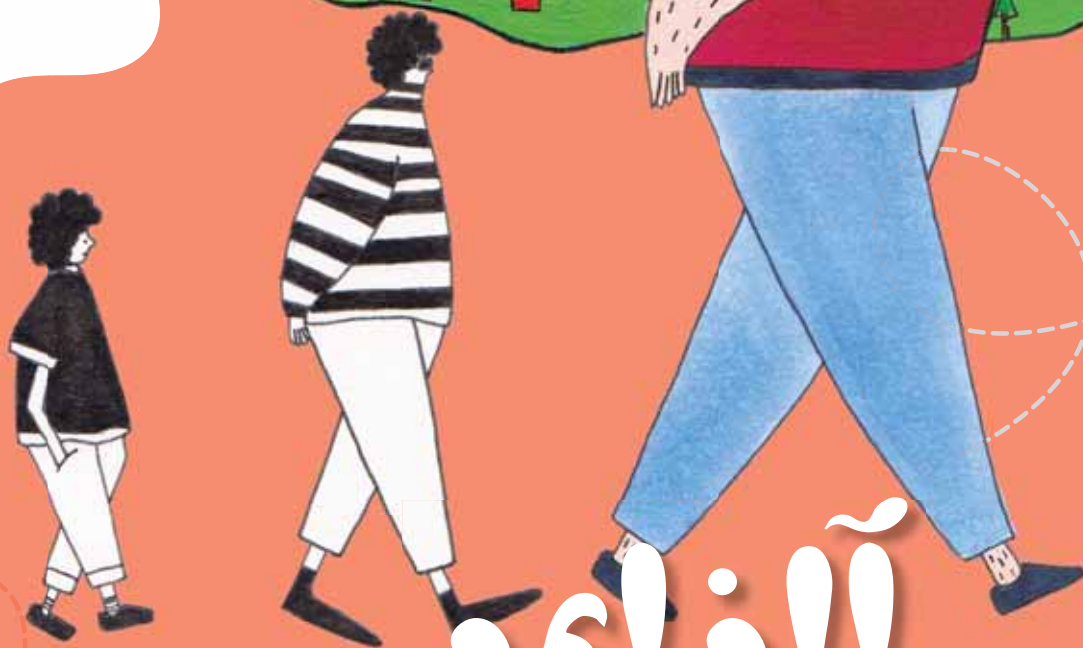
خاطره با مزه و جالبی است که ساده و روان نوشته شده. در مدرسه تقریباً برای همه از این اتفاق‌ها می‌افتد و ما می‌توانیم از اتفاقات روزمره زندگی‌مان موضوع‌های جالبی برای نوشتن پیدا کنیم. راستی! خانم معلم از کجا فهمیده‌بودی بی‌فایده‌ام خوری؟

زوفگی

نویسنده: زهرا اکظمی
کلاس هشتم از ساری
تصویرگر: هانیبه زهرایی و نازنین آذرتاش
۱۷ ساله



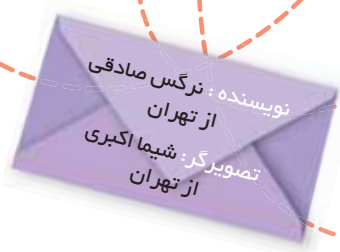
آلزامیر



خاطرات یکی یکی روی هم تلنبار شدند. حال با این همه خاطره چه کنم؟ روی دوشم بگذارم، کجا بروم؟ چقدر دیگر می‌توانم تحملشان کنم؟ اگر در میان راه خسته شدم و همه را به گوشه‌ای انداختم چه؟ سرزنشم نمی‌کنند؟ نباید بکنند، چون پیر شده‌ام. پیر این روزگار!

دیگر مانند جوانی‌ام نیستم که با کوله‌باری حرکت می‌کردم که هر روز به آن اضافه می‌شد. دوست داشتم بجنگم، اما پیر شده بودم. دیر بود، خیلی دیر. اگر روزهای بدم را هم خط بزنم، روزهای خوب کم نیستند. نمی‌توانم تمام آن‌ها را فراموش کنم و خود را تسلیم آلزامیر کنم. ای کاش یکی بی‌هوا می‌آمد و می‌گفت می‌توانی. اما نه خودم می‌توانستم امیدوار باشم، نه کسی بود که قاطعانه بگوید می‌توانی! از این‌ها که بگذریم، می‌دانم یک دقیقه بعد حتی این حرف‌ها هم یادم می‌رود. البته آنقدرها هم بد نیست. وقتی خودت را در دنیایی رها می‌کنی که نه می‌دانی کجاست و نه خودت کی هستی، مانند کودک می‌مانی که هیچ نمی‌داند. فقط نگاه می‌کند، می‌خندد و بعد می‌رود.

این اثر داستان نیست، بلکه بیشتر یک دل‌نویسته یا انشاست. در داستان اتفاق و گره داستانی وجود دارد. مثلاً شخصیت این نوشته می‌توانست از خانه خارج شود و به خاطر آلزامیر فراموش کند کجا باید برود و اتفاقاتی برایش رخ دهد.





تصویرگر:
محدثه عباسی
۱۷ ساله

برای باران

دختر کم،

سنگ‌ها را تجربه کن

با پاهای برهنه کوچکت

خواب گل‌های وحشی کوهستان‌های سرد را ببین

خاله بازی زنبور و گل نیلوفری

بگذار خیالت را بازی دهد

شن‌های ساحل گرم جنوب را تجربه کن

حوالی پنجره اتاقت

بگذار باد اسفندهای گیلان

بهار دیگری از هفت فصل خدا را برایت قصه کند

سر به سر پروانه‌های صورتی اردیبهشت بگذار

خانه چوبی بساز و با عروسک‌های پارچه‌ای خاله‌بازی کن

بگذار باد، خواهر خوانده‌ات شود

نسیم، همزاد همیشه‌ات

خدای گل‌ها را

خدای پرنده‌ها را

خدای رنگین‌کمان‌های آبی اردیبهشت را حس کن

خیالت را به خنکای بادهای مرداد بسپار

و خواب آینه‌های بهشت را در هر فصلی از سال ببین

دختر کم،

کودکانه بزرگ شو

بی آن که ترسی از خراش دست‌هایت داشته باشی

حتی گل‌های زنبوری را لمس کن

دختر کم،

خدای کودکی‌های مرا

کودکانه لمس کن

آخرین نفس

تنها پس از بردن آخرین درخت، تنها پس از آلوده کردن
آخرین رودخانه، تنها پس از صید آخرین ماهی، تنها پس
از پرواز آخرین پرنده، تنها آن هنگام سوداگران درمی‌یابند
که پول را نمی‌توان خورد؛ پول را نمی‌توان بخشید؛ پول را
نمی‌توان نفس کشید؛ پول را نمی‌توان زندگی کرد.
طبیعت، این گنجینه دیروز و ثروت امروز را، به رویای فردا
تبدیل نکنیم!

مهدی وظیفه

نم‌نم باران

باز هم نم‌نم باران
که پشتش رنگین‌کمان است
این رنگین‌کمان زیبا
در میان آسمان نمایان است
حال، دگر باران نیست
دگر خورشید تابان نیست
اما برتر از آن‌ها خداست آن بالا
که مراقبمان است

حنانه رستمی از بابل

رویای زاهدنیا از آستارا

قهرمان واقعی

به راستی چگونه می‌توان چین‌های صورت، سفیدی موهایت و دست‌های پینه بسته‌ات را ستایش کرد؟
خسته‌ترین، عاشق‌ترین و مردترین قهرمان من، روزت مبارک!

مهسا امیدوار کلاس دهم از تبریز

ببار باران!

دلم جرعه‌ای چای طلب می‌کنم، در این سوز سرما
گرمای فنجان چای از کف دستانم به تمام وجودم سرازیر می‌شود
پتوی قرمز رنگ را روی شانهم جابه‌جا می‌کنم
و به منظره عریان خیابان که از پشت پنجره خودنمایی می‌کند، خیره می‌شوم
نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که دلتنگی‌ها تمام شود
و انتظار به پایان برسد
بیا! بیا و تمام پلیدی‌ها را پاک کن

مارال مختاری/کلاس دهم از تهران

سوز سرما، پتوی قرمز، خیابان عریان و... قطعه «ببار باران» را خواندنی و گیرامی‌کنند. وقتی قطعه را می‌خواندم، احساس یک متن ترجمه ذهنم را به خود جلب کرد. احساس کردم این قطعه، تار و پودش خودمانی نیست. با خواندن دوباره این حس کمرنگ‌تر شد و با خواندن جمله: "نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که دلتنگی‌ها تمام شود و انتظار به پایان برسد"، احساس غریبی‌ام را کنار گذاشتم. به هر حال، قطعه مارال با آن که انشایی ساده و روان دارد و جذاب است، اما رنگ و بوی شاعرانگی در آن پررنگ نیست. مارال با بیار باران نشان می‌دهد که ذهنی خیال‌انگیز دارد و می‌تواند با وسواس بیشتر بلندپروازی کند.

نقاش پاییز

پاییز چه زیباست!
چه نقاش بی‌همتایی دارد
گاه با نسیمی خنک دل آسمان را می‌لرزاند
و گاه قطره‌های رحمتش را بر سر زمین می‌بارد
گاه هوس تبسم رنگین‌کمان به دلش می‌افتد
و با قلمی هفت‌رنگ آسمان آبی را نقاشی می‌کند
او نقاش ماهری است
و هواسش به همه تکه‌های رنگ نشده بوم نقاشی
روبه‌رویش هست

ریحانه منصوری زاده، کلاس نهم از زرنند کرمان

«نقاشی پاییز» قطعه‌ای نه آنچنان درهم‌تنیده است که کم و کسری نداشته باشد و نه آنقدر پراکنده است که نشود با آن پیوندی محکم ایجاد کرد. قطعه نقاش پاییز مخاطب را تکه می‌دارد. با خواندنش پنجره دیدار با پروردگار باز می‌شود. ریحانه می‌تواند با همین نثر ساده و روان به پروازی باشکوه‌تر بال بگشاید.

چادر شب ...

ماه من!
بتاب به آفتاب و زمین
به ستاره بی‌رمق آسمان
بنشین روی چادر شب
بخوان لالایی و بخواب
آسمان شهر ما
مه بی‌مهابا دارد
عروس شیش چادر بی‌ستاره دارد
دل من امشب
خدا را روی چادر آسمان می‌خواهد

ستایش ایراتمنش از تهران



تصویرگر:
غزل ابوترابی
سال یازدهم

کفش‌های که آرزوی پرواز داشت

روزی یک فوتبالیست برزیلی یک جفت کفش ورزشی مخصوص فوتبال برای مسابقات جام جهانی فوتبال خرید. این کفش، کفش خیلی خاصی بود، چون آرزو داشت پرواز کند. ولی به جای پرواز کردن رفت توی پای یک فوتبالیست برزیلی! بنابراین نقشه کشید که هر طوری شده از پای فوتبالیست دربیاید و به آرزویش برسد. در همان اولین بازی موقع شوت زدن، کفش از پای فوتبالیست درآمد و به همراه توپ فوتبال رفت توی دروازه. کفش ما که فکر می‌کرد دارد پرواز می‌کند، خوش حال شد. ولی اشتباه کرده بود. چون خیلی زود سقوط کرد و پاره شد. سرمربی برای این که فوتبالیست کفش‌هایش را عوض کند، از داور پنج دقیقه وقت استراحت درخواست کرد. داور قبول کرد، چون هم خودش و هم دیگران به خاطر این شوت کمی تعجب کرده بودند. مگر می‌شد موقع شوت کردن توپ، کفش آدم در بیاید؟! ولی حالا که شده بود! فوتبالیست با خودش گفت: «این دیگر چه کفشی است که من خریده‌ام. با یک بازی پاره شد!» بعد کفشش را عوض کرد و رفت.



نویسنده: شیوا نیک‌زاد
۱۴ ساله از آمل

تصویرگر: عارفه نجاتی

کنار سفره

نویسنده: مهناز قلاطون
از دز فول
تصویرگر: ریحانه باقری



توی حیاط بودم. داشتم به گلدان‌ها آب می‌دادم. صدای گنجشک‌ها که تند تند جیک جیک می‌کردند، نظرم را جلب کرد. با خودم گفتم: «مگه چی شده که آقاگنجشکه اینقدر سر و صدا راه انداخته؟»

یکهو چشمم افتاد به ظرفی که مادر برنج‌های ته قابلمه را در آن ریخته و کنار دیوار گذاشته بود. یکی از گنجشک‌ها که آمده بود برنج‌ها را بخورد، با جیک جیک کردن دوستان و خانواده‌اش را صدا می‌زد که بیایند با هم غذا بخورند. این کار آقاگنجشکه برایم خیلی جالب بود و مرا به یاد حرف پدرم انداخت که همیشه می‌گوید: «همه باید دور سفره بنشینیم و با هم غذا بخوریم.»

گره داستانی

هر داستانی که نوشته می‌شود، به یک شخصیت نیاز دارد و اتفاق و حادثه‌ای داستانی که به آن «گره» می‌گویند. داستان بدون اتفاق مثل آش رشته بدون رشته است نه بدون کشک! بدون رشته یعنی چیزی کم دارد که خیلی مهم است.

گره داستانی باید وقتی شکل بگیرد که قرار است شخصیت در یک موقعیت قرار بگیرد و یک اتفاق برای او بیفتد. یک اتفاق و حادثه که معمولی و روزمره نیست و با همه اتفاقاتی که تا به حال برایش افتاده، متفاوت است.

گره داستانی که زده شد، باید ماجراهای کوچک کوچک آن را به اوج برساند و در اوج است که همه چیز به هم گره می‌خورد و اوج درگیری‌ها به وجود می‌آید. بعد از آن، طرف گره‌گشایی شکل می‌گیرد و همه گره‌ها یکی یکی باز می‌شوند و داستان و شخصیت دوباره به ابتدای داستان باز می‌گردند. البته با این تفاوت که شخصیت ماکلی چیز یاد گرفته و تجربه کرده است و دیگر آن شخصیت اول داستان نیست.

گره، اتفاق و حادثه داستانی بسیار مهم هستند؛ بسیار مهم!

آسمان سرابی

تا حالا فکر کرده‌اید به روزی که به جای صدای بوق ماشین احمد آقا - که باز توی چاله گیر کرده - با صدای خروس مش حسین چشمانتان را باز کنید؟

نمی‌دانید چه تجربه شیرینی است، وقتی «آفتاب» دستان گرم و پرمهرش را به صورتت می‌کشد و با بوسه‌ای تو را از خواب بیدار می‌کند. مادرت با لبخندی بر لب در حالی که چارق‌دی گل‌دار به سر کرده، با نان تازه و شیر محلی به استقبالت می‌آید. برادر کوچکت با برای سفید بازی می‌کند و اطراف حیاط خانه که پر از گلدان‌های شمعدانی است، می‌دود. به دنبال رد پای عطر شکوفه‌های سیب تا مزرعه پدر می‌روی و دست در دست او تا رودخانه می‌دویی.

حالا فکر کن در شهری. پرده‌های اناقت که چه عرض کنم، دخمه‌ای که برای خود ساخته‌ای، کشیده شده‌است. می‌دانی چرا؟ چون از نور آفتاب بی‌زاری. چه وحشتناک!

بیدار که می‌شوی، چشمانت دنبال پدر می‌گردند. خب اما او طبق معمول پس از نماز صبح سر کار رفته است تا به قول خودش، شکم شما را سیر کند. خبری از صبحانه نیست. مادرت با زور پولی را در جیبش می‌گذارد و وقتی نگاه پرسشگر تو را می‌بیند، با حالتی حق به جانب می‌گوید: «خودت که دیدی، خواب ماندم. از بوفه مدرسه چیزی بخر و بخور.» نه نه، نترس. ادامه نمی‌دهم. نمی‌خواهم بیش از این با تکرار این حقایق تکراری آزارت دهم. هر چند تو به بلعیدن کیلو کیلو سرب عادت کرده‌ای، اما باید به تو بگویم، طبیعت بکر کشورت همیشه با رویی گشاده و آغوشی باز در انتظار توست. گاهی به او سر بزنی. می‌دانی، کمی نگران است. می‌ترسد در شلوغی شهر گم شوی!

یاسمین آشین، ۱۴ ساله

برف

در جهان، نقشه‌های گوناگونی وجود دارند. نمی‌پرسم چرا همه جا به قسمت‌های شمالی و جنوبی تقسیم می‌شود، اما می‌خواهم بدانم چرا آسمان در شمال شهر روشن‌تر از جنوب شهر است؟

برف پرتویی از معرفت است. معرفتش بیشتر از آدم‌برفی‌هاست. آدم‌برفی‌هایی که ما آن‌ها را ساخته‌ایم، با آن تبسم ظاهری‌شان. برف از جایی دیگر به جهان نگاه می‌کند؛ جایی بالاتر، بالاتر از مرزها و جهت‌های جغرافیایی. شمال و جنوب شهرها برایش بی مفهوم است. می‌توان عدالت را در برف دید. بماند که چه خاطره‌های شیرینی را در زمستان برای کودکان می‌سازد. برف در تک‌تک خانه‌ها ردپایی از سفیدی‌اش به جا می‌گذارد. این تقسیم عادلانه‌ای است. برف می‌پوشاند درد، ظلم و سیاهی‌ها را. حتی برای مدتی. هر شهری که می‌خواهد باشد، اگر برف در آن ببارد، پاک و سفید می‌شود. باران هم مثل برف است. باران بهاری همه نقشه‌های کاغذی را نقش بر آب می‌کند.

آیلین بامری، ۱۵ ساله از بندرعباس

دویا

قطراتش بوی جاودانگی می دهد. آرامشی دارد وصف ناشدنی و وسعتی حیرت انگیز. چه زیبا و وقتی نواز است وقتی رنگ ها دست به دست یکدیگر می دهند. عقب نشینی می کنند و با قوای بیشتری نزد تو می آیند تا تو را آرام و بی پروا پاهایت را نوازش می دهند. عقب نشینی می کنند و با قوای بیشتری نزد تو چشمانت را که باز می کنی، آن قدر زیبایی رو به رویت هویداست که ترجیح می دهی فقط نگاه کنی چگونه خورشید با صلابت دست در دست رنگ ها به استقبال شب می رود و از دیدگان محو می شود. چه خوش بختی بالاتر از اینکه خورشید و دریا را کنار هم داری؟ رنگ ها در تلاطم اند تا غروبی حیرت انگیز و دلپذیر را برایت رقم بزنند. موج های پریشان پر توان تر از قبل روحت را به تسخیر در آورده اند. فقط می توان لذت برد از این همه قدرت خداوند. وقتی رنگ ها رو به تیرگی می روند، می دانی که دیگر وقت خداحافظی است. دستانت را از هم باز می کنی و همراه با موج های دریا می دوی تا به آسمان برسی. تا به رنگ ها دست بزنی. و خورشید با همان لبخند همیشگی اش برایت دست تکان می دهد و در افاق محو می شود. تو نیز همچون این قطرات زلال از خداوند سپاس گزاری می کنی و دست در دست امواج به ساحل شنی باز می گردی.

مرضیه قمی از نوشهر

آدرس

آدرسش را داری؟
همان جا که می گویند:
غمی نیست، دردی نیست، حرف هایی نیست برای شکستن دلت
کسی توان ندارد روی تکه های قلبت راه برد
همان جا که می گویند چسبی دارد که معجزه می کند!
می دانی منظورم چیست؟
چسبی که می تواند بدون گذاشتن ردی تکه های قلبت را به هم وصل کند
آدرسش را داری؟
همان جا که هر قطره اشک از سر شوق است.
همان جا که می شود بی دغدغه از اعماق دل و با صدای بلند خندید.

آماندا رضایی، کلاس هشتم از تهران

آماندا آرزوهایش را از سرزمینی آرمانی برایمان به تصویر کشیده است. هر قدر پیوند کلمه ها طبیعی تر باشد، کار بهتر خواهد شد. اندیشه سراینده پررنگ است. کافی است این اندیشه را با زبانی شاعرانه تر بیان کرد. سراینده توانایی آن را دارد که از موضوع های گوناگون مضمون های شاعرانه تری به ارمان بیاورد. زبان ساده و روانش گواه توانایی اوست.

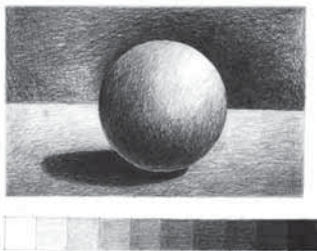
کلاغ ها

من کنار پنجره، چشم ها به سوی آسمان
هفت ساله بودم آن زمان
آسمان پر از کلاغ بود
زرد زرد کل باغ بود
پاییز در نبرد شده بود برنده
آمده بود فصل کوچ پرنده

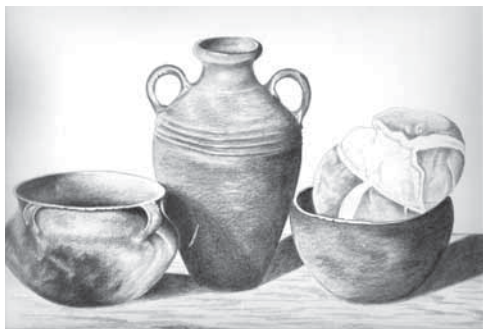
علی راوش نیا کلاس هشتم
از شهر خسروشاه، دهستان تازه کند

دوستان عزیز، سلام

خیلی از دوستان در گروه سنی شما به هنر طراحی علاقه دارند. ما هم تصمیم گرفتیم در مورد «سایه روشن» اطلاعات اولیه و مهمی را برایتان بازگو کنیم. وقتی بخواهیم طراحی‌های دوبعدی را واقعی و برجسته جلوه دهیم، یعنی به نوعی سه‌بعدی نشان دهیم، از فن سایه روشن کمک می‌گیریم. این فن با در نظر گرفتن یک منبع نور فرضی قسمت‌هایی از خود شیء و اطرافش را روشن و قسمت‌هایی را تیره می‌کند و طراحی ما را برجسته نشان می‌دهد.



برای سایه زدن، حرکت نوک مداد روی کاغذ باید طوری باشد که خط‌ها در هم بروند و حالت خط‌خطی ایجاد نشود. در اینجا نمونه‌های متفاوتی از سایه روشن را می‌بینید.



برای تمرین از شما می‌خواهیم سببی را روبه رویتان بگذارید و خودش و زیرش را سایه بزنید و برایم بفرستید. اگر هم دوست داشتید، منظره‌ای خیالی را طراحی کنید و قسمت‌های گوناگون آن را سایه بزنید و برایم ارسال کنید. من طراحی‌ها و سایه روشن‌های فرستاده شده از طرف شما را بررسی می‌کنم و نکات لازم را برایتان می‌نویسم.

اما برای داشتن یک سایه روشن خوب باید با «تئالیه»های خاکستری بیشتر آشنا شوید. برای این کار دو تمرین زیر را پیشنهاد می‌کنم:

۱. بین صفر تا صد این تئالیه را طوری باید ایجاد کنیم که سفید را به مشکی خالص برساند و این کار را با کم و زیاد کردن فشار روی کاغذ انجام می‌دهیم.



۲. از رنگ کم‌رنگ نزدیک به سفید شروع کنید و به سمت سیاه بروید. یا برعکس و این کار را با تنظیم فشار مداد روی کاغذ می‌توانید انجام بدهید.



در اینجا لازم است بگوییم، مدادهای گروه B که نوک نرمی دارند، برای سایه روشن مناسب‌تر هستند. برای شروع داشتن یک کاغذ ۴A و یک مداد ۴B کافی است. البته با انواع ذغال، پاستل، مغز مداد و مداد کنته هم می‌توان روی کاغذهای متفاوت سایه روشن ایجاد کرد، اما همان‌طور که گفتیم، برای شروع تمرین‌ها از یک مداد گروه B و یک کاغذ ساده می‌توانید شروع کنید. بعد که تمرین‌های بالا را انجام دادید، همین سایه‌ها را روی دایره، مثلث و مستطیل تمرین کنید و از آنها حجم‌های کره، مخروط و استوانه بسازید؛ مانند شکل‌های زیر:



یک منبع نور فرضی را در نظر بگیرید که از یک سمت به شیء تابیده و قسمتی از آن را روشن کرده و قسمت دیگر تیره باقی مانده است. در سایه روشن زدن یادتان باشد خط‌های اطراف طرحتان را بسیار کم‌رنگ بکشید، طوری که خط در سایه روشن محو بشود و دیده نشود.



آسمان شب

نویسنده:
ساره شاهین فر از کرج
تصویرگر:
نگین صمیمی پور ۱۷ ساله

باز هم ماه مهربان به آسمان آبی
و سیاه شب نور می‌بخشد. ستاره مثل همیشه
مانند نگین در خشان دامن آسمان را آراسته می‌کند و نسیم
رثوف دوباره برای خر گوشک‌های بوستان لالایی می‌خواند. تاریکی و
ظلمت ناپدید می‌شود و قلب طبیعت سرشار از نور و امید.
وقتی به آسمان تیره و تار شب می‌نگرم، دری سفید در مقابلم باز می‌شود.
قرص ماه در چشم‌هایم پدید آمده است. صدای زوزه‌های سرد باد که برگ‌ها
را در آغوش می‌فشارد، از دور به گوش می‌رسد. رودخانه آرام می‌گیرد، هم‌زمان
باد می‌شود. ابرها به دنبال هم می‌دوند. صدای آواز زیبای جیرجیرک‌ها گوش مرا
نوازش می‌دهد و من به احساسات خاموش ولی آکنده از امید و نشاط این طبیعت
پاسخ می‌دهم و روحی تازه به آن می‌بخشم. نسیم دوباره دستی بر سر طبیعت
می‌کشد و گل‌های هراسان از تاریکی را آرام‌آرام نوازش می‌کند.
وقتی شب فرا می‌رسد، خالق این آسمان طرح و نگار جدیدی به آن
می‌بخشد و مرا شگفت‌زده از این همه زیبایی می‌سازد. هنگامی
که به آسمان شب نگاه می‌کنم، به خالق همه این
زیبایی‌هایم اندیشم.

